دانائی‌فرد : من پرسپولیسی هستم !

همانطوریکه چند ماه پیش نوشته بودیم سرانجام ایرج دانائی فر مهاجم پر فروغ تیم عقاب به جمع پرپولیسی ها پیوست البته در راه عضویت‌این‌بازیکن درپرسپولیس مشکلات فراوانی وجود داشت‌ولی دانائی‌فر طی گفتگوئی کوتاه به خبرنگار ما اظهار نموده که از این پس من یک پرسپولیسی هستم و تمام مقدمات انتقالم به‌باشگاه مزبور فراهم شده .

دانائی‌فر همچنین اضافه نموده که اگر عقاب رضایت نامه ندهد یک فصل‌پشت خط میمانم و سپس در پرسپولیس ظاهر خواهم شد چون عقابیها هیچگونه قراردادی با من ندارند .

ایرج دانائی‌فر به‌پرسپولیس‌میرود

درگوشه وکنار محافل فوتبال سخت شایع‌بود که ایرج دانائی‌فر گوش چپ برفروغ عقاب که دراین فصل درخشش تحسین‌انگیز داشته درصدد انتقال بباشگاه پرسپولیس میباشد . در اینمورد مسئله راباخود دانائی‌فر درمیان گذاردیم که ناسزده اظهار داشت . صحبت هائی‌شده وگرچه این موضوع اگر فعلاینهان بماند بهتر است ولی باید بگویم که‌چون درعقاب برایمن تسهیلات لازم فراهم نمیشود وهمواره بادردو سرهائی دراین تیم روبرو هستم بهمین منظور قصدترک عقاب رادارم، بدون شک در صورت خروج ازعقاب پرسپولیس آشیانه بعدی من خواهد بود.

دانائی‌فر در پاسخ این سئوال که وضعیت قرارداد با عقاب و اصولا تعهدات تو با این باشگاه چیست؟ گفت من هیچگونه قراردادی باتیم‌عقاب امضاء نکرده‌ام تنها بنا به خواسته سرکار سرهنگ سرودی ازتیم‌نیروی هوائی به‌عقاب پیوستم. باید توضیح بدهم که چون من دراستخدام نیروی هوائی میباشم روی همین اصل تا زمانیکه نیروی هوائی‌مرا لازم داشته باشد برای آنها توپمیزنم ولی چون در حال حاضر نیروی هوائی فاقد تیم فوتبال است این اجازه بمن داده میشود که درهر باشگاهی صلاح دانستم فوتبال بازی کنم .

درمورد اینکه دانائی‌فر چرا پرسپولیس را انتخاب کرده خودش میگوید که سالها در تیمهای تاج بودم ولی هرگز فرصت بمن داده نشد وحالا که موقعیت تقریبا مناسبی دارم

جایزه کوچک داشت؛ یک سیخ کباب یا یک بلیت اتوبوس یا یک بلیت سینما. روزی که خیلی ثروتمند شد توانست یک موتورسیکلت کوچک بخرد تا با آن توپ‌ها را سر زمین ببرد و روز دیگر که بازهم ثروتمند شد توانست یک خانه دواتاقه هشتادمتری بخرد که تا همین اواخر قسط‌های آن را می‌داد. با تمام این فقر، نظری به بلندی کوه دماوند داشت. زیر بار هیچ زورمندی نرفت و تسلیم هیچ عقیده خلافی نشد. تمام عشق و روحش یک تیم فوتبال بود ولی هرگز برای حفظ مقام و موقعیت در رهبری آن، آلوده منّت دون‌همتان نشد و روزی که در تاج عرصه بر او تنگ شد بچه‌های خود را برداشت و تیم ویرانگر نادر را ساخت... شاگردانی را که از پول نمره‌نویسی بزرگ کرده بود به تیم ملی داد و بیش از هر مربی دیگر در این راه خدمت کرد. اگر اجتماع، اجتماعی سالم بود و نظام، نظامی درست که فقط یک‌دهم حقش را به او می‌داد امروز ناچار نبود چون یک مجهول‌الهویه در گوشه یک بیمارستان عمومی جان سپارد. او آن همه ثروت را به دامان بچه‌های ایران ریخت و خودش اسیر فقر شد. اگر یک‌دهم حقش را می‌دادند دست‌کم همانند یک آدم معمولی زندگی می‌کرد. او آقای دانایی فرد، پدر ایرج دانایی فرد و مربی بزرگ و بزرگترین این آب و خاک بود که محکوم شد همچون محکومان دیگر...

6 جواهرهای کج و کوله استعدادیاب کبیر

علی‌آقا پدر معنوی تاج متولد دوم مهر ۱۳۰۰ و بنیانگذار اولین تیم بانوان تاج، ستاره‌های بسیاری تحویل تیم ملی داد. اگر جدیکار را در ۱۵ سالگی‌اش به جای خود به میدان فرستاد عارف قلی‌زاده را هم در منظریه کشف کرد که ۱۵ سال تیم ملی را تغذیه کرد. این دو در تیم تور چهره شدند. کمی بعد که هدایت خردسالان تاج را به عهده گرفت محمود بیاتی را کشف کرد که نه تنها ستاره تیم ملی که بعدها مربی تیم ملی هم شد. مردی که در تاج اولیه در ستاره ساختن از پرویز کوزه‌کنانی، کامبیز جمالی و نادر افشار همه کار کرد و صدالبته پسرش ایرج نیز به دست پدر کشف شد. از دیگر شاگردانش در نسل‌های بعدی می‌توان به ستاره‌هایی چون حسین فرزامی، اکبر کارگرجم، ابراهیم آشتیانی، حسین فرزامی، ایرج سلیمانی و حسن روشن اشاره کرد. با این همه در تمام این کشف و شهودها هیچ چیزی زیباتر و رمانتیک‌تر از قصه‌های بویوک و عارف نبود: عارف بچه بادکوبه بود. بزرگ‌شده با صدای مخمل رشید بهبودف و شعرهای نظامی گنجوی. تازه ده سالش بود که با خانواده بازگشتند به ایران. شد بچه موبور سنگلج. سنگلجی که آن زمان هنوز بیابان بود و همه جایش می‌شد تیکه زمینی را با ناخن کودکان تخس، صاف و صوف کرد و تویش دنبال یک توپ گردالی پارچه‌ای دوید. پارچه‌هایی ورقلمبیده با گل‌های ریز یاسمنی که هر جا که زمین می‌خورد، کج و کوله می‌رفت آسمان و استپ کردنش غیرممکن بود. شاید تیزی و چابکی آن نسل دهه سی، مال همین مهارت‌ها بود که از دویدن به دنبال یک چیز سِفت و مهار آن چیز غیرقابل مهار عایدشان شد. در همین دویدن‌های کودکانه بود که یک روز عارف دید که مرد سیه‌چشمی از کنار زمین، بازی‌اش را زیر نظر دارد. او علی‌آقا دانایی‌فرد بود؛ استعدادیاب ناب فوتبال تهران که صبح تا شب توی محله‌ها می‌پلکید و هر کودکی که استایل ساحرانه‌ای داشت را تور می‌زد و به تیم تور می‌برد. مردی که پرسه‌زنان در کنار زمین‌های خاکی چشم می‌دوخت به جواهرهایی بی‌صاحاب و همه‌شان را نشان می‌کرد و می‌آورد به تیم‌های ایرج و سلم و تور. و تا زمانی که آنها را تبدیل به ستاره نمی‌کرد و تحویل تیم ملی نمی‌داد از صیقل دادن‌شان دست برنمی‌داشت. چشم‌های او در کشف استعدادها شبیه یک ترازو بود. مردی به غایت صمیمی و صادق که بچه‌هایش را قبل از تمرین بردن، در خانه خود میهمان دیزی‌های دستپخت همسرش می‌کرد. بچه‌هایی به شدت وفادار که مزه آن آبگوشت‌های بزباش را هرگز تا پایان عمر از تخیلات‌شان بیرون نمی‌بردند. عارف را هم علی‌آقا همین‌شکلی کشف کرد و برد به تیم ایرج (خردسالان منظریه) که تیم دوم دوچرخه‌سوران (تاج بعدی) بود. تیمی پُر از جواهرهای خفته در ویرانه‌ها که می‌مردند برای تیم‌شان. عارف وقتی پیراهن آبی تاج را به تن کرد دیگر به هیچ قیمتی از تن درنیاورد. ۱۵ سال با پیراهن آبی خوابید، ۱۵ سال با یک پیراهن عشق کرد، ۱۵ سال با آن پیراهن افتخار آفرید. حتی خون داد در راهِ محافظت از پیراهنِ آبی. آن سال‌ها مسابقات منظریه (۱۳۲۷) اختصاص به خردسالان و نوجوانان طهران داشت و بچه‌های جنگجو، ناگهان مرد متشخصی را کنار زمین می‌دیدند که زیر درخت گردو یک صندلی لهستانی گذاشته و رویش نشسته و دنبال یافتن کودکانی است که آینده فوتبال ملی ایران را تشکیل دهند. او حسین افندی معروف بود. آقای صدقیانی. مربی تیم ملی. با آن چشم‌های جست‌وجوگر و لحن پدرانه و خاصه‌خرجی‌هایش معروف بود. آن روز هم افندی در پایان بازی ایرج و مُسلم، عارف ۱۵ ساله را با اشاره انگشت خواست که بپرسد چند سال داری و بچه کجایی؟ اما پاهای عارف از ترس می‌لرزید. نای نزدیک شدن به استاد را نداشت. افندی با لهجه تمام ترکی‌اش اصل و نسب عارف را پرسید و او با لهجه ترکی غلیظ جوابش را داد؛ ما از بادکوبه آمدیم آقا. عارف از همان روز پیراهن شماره ۵ پوشید، در ۱۸ سالگی وارد تیم ملی شد و ۱۵ سال با همان پیراهن، رو به قبله خوابید اما یک پاپاسی از فوتبال کف دستش را نگرفت.

7 داستان پر از آب چشم «سلم و تور»

هنوز علی‌آقا در اوج خروسخونی‌ش بود. عصرش بازی داشتند. بانو را صدا کرد. خانم‌جان گفت چیه آقا؟ علی‌آقا گفت بیا پایم را ببند. خانم‌جان گفت ببندم؟

تو که پاهات سالمه؟ علی‌آقا سگرمه‌هاش رفت تو هم. گفت: گفتم ببند یعنی ببند. خانم‌جان گفت: آخه مگه پات چی‌ش شده؟ صحیح و سالمه که؟ علی‌آقا توپید که گفتم ببند بگو چشم. خانم‌جان چقدر پارچه و تنضیف و زرده تخم‌مرغ آورد و الکی‌الکی پای شوهرش را بست. علی‌آقا دستی دستی چلاق شد. شروع کرد لنگیدن. حالا در نقش یک شَلِ بالافطره راه می‌رفت! یکی دو ساعتی به بازی مانده بود که علی‌آقا وارد امجدیه شد. بچه‌ها زیر درخت‌ها ایستاده بودند و بحث می‌کردند. یکی از ناهارش می‌گفت که تخم‌مرغ آب‌پز و سیب‌زمینی کبابی خورده و رودل کرده است. یکی می‌گفت کفشش پاره ست: دادم چاروق‌دوز بدوزه. یکی می‌گفت حریف خیلی بزن‌بهادره، خدا کنه بزنیمش. آن روز بویوک آقای پانزده‌ساله هم با آن چشم‌های آبی روشن و دماغ شکسته‌اش ایستاده بود گوشه‌ای و سر روی شانه خود گذاشته بود و کل کل‌های رفاقتی بچه‌های سلم و تور را گوش می‌کرد. تازه تازه به دست علی‌آقا کشف شده بود اما آنقدر جوون بود که به این زودی‌ها بازی بهش نمی‌رسید.

علی‌آقا لنگون‌لنگون اومد توی امجدیه و شاگرداش دویدند جلوش که آقا چی شده؟ آقا خدا بد نده. آقا قضا بلا به دور. شما که سالم بودی چرا پاتون می‌لنگه؟ بچه‌ها افتادن به دل‌ناگرونی که: امروز پس چه شکلی بریم تو میدون؟ اونم بدون شما؟ بدون سردسته؟ بدون گوش‌چپ؟ علی‌آقا با تحکم و تغیّر گفت که «بچه بس کن». گفت بچه برو کنار. امروز می‌بریم. چه با من چه بی من. و لنگون‌لنگون چرخید سمت درختان تبریزی که بچه‌ها زیرش داشتند لباس عوض می‌کردند. علی‌آقا اسامی ده‌تای فیکس را خواند و یکهو گفت نفر یازدهم هم این بچه س. با انگشت سبابه بویوک‌آقا را نشون داد جای من بازی می‌کنه امروز. صدای تپش قلب بویوک‌آقا تا اونور سنگلج و امامزاده‌داوود و گذر لوطی صالح رفت. از دروازه دولت تا شمرون. از خیابون ورزنده تا سنگلج. گروپ گروپ می‌زد قلبش.

بویوک‌آقای جوان که هنوز پشت لبش سبز نشده بود، جای مرشدش علی‌آقا را در تیم گرفت که کاپیتان و مربی و همه‌کاره تیم بود و عدل زد و آن روز درخشید و سه گل در دروازه حریف کاشت و دیگر تبدیل شد به ستاره فوتبال تهرون. کارگر کارخونه چیت‌سازی حالا ستاره اول فوتبال پایتخت بود. حالا تیم ملی یک پدیده چشم‌آبی نازک‌بدن و تُرک‌زبان پیدا کرده بود که شوت‌هاش آدم می‌کشت و اهالی امجدیه- مخصوصاً جایگاه زیر ساعت- براش درآورده بودن که شاه پای راستش رو قفل کرده که آدم نکشه!

بویوک‌آقای چشم‌آبی با همون بهونه من‌درآوردی مربی‌اش که پاش را گچ کرد و جاش را در داخل میدون به جوون‌ها داد تبدیل شد به مرد اول فوتبال ایران و چند سال بعدش ویکتوریای برلین با حقوق ماهیانه ۱۵۰۰ مارک بردش آلمان و نزدیک به بیست سال در سطح اول فوتبال ایران درخشید و حدود یک هزار گل در دو دهه حضورش در فوتبال ایران زد و مردم براش شعار ساختند که: از کرج تا آبکرج همه داد زدن گله... زیر شوت جدیکار، دست و پا می‌زد گلر...

شاید اگر آن روز علی‌آقا دست از این عشق کهربایی توپ‌گِرد برنمی‌داشت و جایش را به بهانه مو برداشتن پایش به بویوک نمی‌داد ستاره چشم‌آبی افسانه‌ای در فوتبال تاج و تیم ملی ظهور نمی‌کرد. سی سال بعد چرخ روزگار بازی دیگری بین این مربی و شاگرد درآورد. روزی که علی‌آقا جون به جون‌آفرین تسلیم کرد و بویوک‌آقا تک‌نفره خودش را رساند مریض‌خانه و جنازه مرادش را تحویل گرفت و دفن کرد. آنجا غسال‌ها با چشم‌های خود دیدند که یک مرد میانسال چشم‌آبی، گریان و عرق‌ریزان داشت قبر چال می‌کرد و برای عزیز از دست رفته‌اش نم‌نم اشک می‌ریخت. نم‌نم اشکی که مثل باران پودری بر گونه تکیده‌اش می‌زد. مرد چشم‌آبی، خاک را چنگ می‌زد و توی سرش می‌زد و می‌گریست. جنازه کوچک و نحیفی کنار دستش توی تابوت بود که دستش از دنیا کوتاه بود. بعد از پروراندن بیش از یکصد ستاره محلی و ملی، آرام از این دنیا کوچیده بود. و ایران بدهکارش بود.

8 فرزند خلف

ایرج نیم‌وجبی متولد ۲۶ اسفند ۱۳۲۹ فرزند خلف علی‌آقا بود. چپ‌پایی با دریبل‌های ریز و عجیب جنگنده و سمج. با ۱۶۸ سانت قد و ۶۳ کیلو وزن روی سر نردبام‌ها کله می‌زد. در ۸ سالگی تابلو بود که ژن فوتبالی از پدر به ارث برده است. هشت ساله‌ای که اولین بار در بازی تیم خردسالان تاج در امجدیه در میان بچه‌های گنده‌باقالی هت‌تریک کرد و اهالی امجدیه فهمیدند که چه فلفلی ست. در تیم جوانان تاج (با نام دیهیم به مربیگری کردنوری) هم درخشید اما وقتی پدر در سال ۴۶ از تاج رفت

آدم چگونه می‌تواند این همه عاشق و واله و حیران حکیم فردوسی طوس و شاهنامه باشد که نه تنها نام بچه‌هایش (ایرج و میترا) که اسامی تیم‌هایش را هم از دل شاهنامه انتخاب کند؟ او هرگز در انتخاب اسامی تیم‌های اولیه‌اش توجهی به این نکته نداشت که آخر، اسم‌هایی چون «سلم و تور» چگونه توی دهان تماشاگران بچرخد؟ پدر و پسر جفت‌شان آدم‌های پاییزی بودند.

و محمودآقا بیاتی جایگزینش شد به همراه پدر به شفق رفت. پدر در سال ۴۷ دوباره رهبری تاج را به عهده گرفت اما چون بین دردانه‌اش و بقیه شاگردها فرقی نمی‌گذاشت و پارتی‌بازی توی کارش نبود و از طرفی هم ستاره‌هایی چون اکبر افتخاری، مظلومی، مصطفوی و حاج‌ممد را در تیمش داشت به فرزند دلبندش ندا داد که برو بجنگ و حقت را خودت از فوتبال بگیر.

ایرج در سال ۴۸ وقتی به وسیله مستررایکوف به تیم ملی جوانان ایران دعوت شد چه می‌دانست که در میان یک مشت صِغرسنّی، جای فیکسی نخواهد داشت. او چهارسال بعد که معروفتر شد در صفحات قصه زندگی قهرمانان در مجله دنیای ورزش سال ۱۳۵۲ به داستان رایکوف اشاره کرد و اعلام کرد که کم مانده بود فوتبال را در اثر تبعیض‌ها برای